

حافظ، آن قطره‌ی محال اندیش

بوالعجب کاری!

محمود دولت‌آبادی (نویسنده‌ی کلیدر)

و جنبش هستی به «عشق» است و هم با عشق و اشراق می‌توان در آن حضور داشت و «هست» بود.

گفته با معیار غزل حافظ، برای شعر چهار اصل قائل می‌شود: عشق؛ می‌گلگون؛ پیروزی امید؛ ستیختن با زشتی^۳، با ترکیب و تناسبی چنان موزون که چون کلام حافظ دلنشین باشد و جاودان بماند.

باید گفت درکی چنین عمیق از حافظ به واسطه‌ی زبان دوم، شگفت‌آور و تحسین‌برانگیز است. اما من هم‌چنان تردید دارم که یک خواننده‌ی عادی بتواند حافظ را جز در زبان فارسی، آن هم به تدریج و در مسیر عمر عمیقاً درک کند؛ زیرا جان هیچ انسانی را گنجایش پیوسته این همه انباشت معانی، کشف زیبایی، ناپرابستی عشق و نازکاری حکمت نیست.

پس غزل حافظ را بهتر است هم‌چنان خواند که سروده شده است؛ به تدریج و در مسیر بیش از نیم‌قرن؛ بارها خواندن حافظ اگر به نیاز خوانده شود، هرگز حس تکرار در انسان ایجاد نمی‌کند، که در هر بار خوانش خلاقه‌ی او نکته‌ی تازه‌ی بی به دست توان آورد.

به راستی «چه‌هاست در سر این قطره‌ی محال اندیش؟»

باری... خواجه‌حافظ - حافظ قرآن کریم با قرائت در چهارده روایت - شمس‌الدین محمد، آن که خود را قطره‌ی بی

□ بی‌گمان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ یک‌بار دیگر در روزگار ما کشف شده است و این کار بسیار ظریف و مهم به برکت فرهیختگانی چون محمدعلی فروغی، جناب دکتر قاسم غنی (همشهری دانشور من)، جناب دکتر فیاض، زنده‌یاد دکتر پرویز نائل خانلری، شادروان انجوی، استاد مطهری، آقایان زرین‌کوب، شاهرخ مسکوب و اساتید من جناب شاملو و ابتهاج، و دوستان دانشمند آقایان داریوش آشوری و به خصوص جناب بهاء‌الدین خرمشاهی که حافظ‌پژوه و قرآن‌پژوه نامی روزگار ماست، صورت گرفته است. توجه و پرداختن شخصیت‌هایی چنین فاضل و صاحب نظر و بسیاری از دیگر هم‌وطنان ما به «حافظ» خود نشان دیگری است بر اهمیت حافظ در زبان، اندیشه و خلق و خوی و رفتار ما ایرانیان، و کوشش همه‌ی اساتید از آن جهت باید مورد قدرشناسی ما قرار بگیرد که موجبات آشنایی بیش‌تر، از زوایای گوناگون را برای ما- هنرپذیران- فراهم آورده است و فراهم می‌آورد. به این اعتبار و با چنین قدرشناسی عمیق و صمیمانه‌ی است که من هم از چشم‌انداز خودم در جهان بینی، ریخت‌مندی و خم و چم زبان خواجه نگاه کرده‌ام، و خوشبختانه آن «رند قرعه بر غم‌زده»-حافظ- چنان مجموعه‌ی پیچیده و بی‌تمامی است که از هر گوشه‌ی بی می‌توان به او قربت یافت. من چندی دچار این مشکل بودم که چگونه بحر را در کوزه‌ی بگنجانم، و سرانجام آن چه استاد ازل گفت بگو من نوشتم؛ چنان فشرده و چکیده که بایسته بود و امیدوارم به توفیقی اندک دست یافته باشم در این مهم، با عزت و احترام به همه‌ی حافظ‌شناسان و حافظ دوستان سرزمینم و به یاد پدرم، آن رند بلاکش که با ما سخن نمی‌داشت مگر از زبان حافظ و سعدی و فردوسی.

حافظ، آن قطره‌ی محال اندیش

حافظ! «شخص باید دیوانه باشد، تا

خود را با تو برابر بینگارد.»

گفته: دیوان شرقی

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ی کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد^۱
چنین است جهان بینی حافظ:

آفرینش در عشق، از عشق و برای

عشق. روشن شدن، برافروختن هستی در شکفتن نخستین. «فرشته عشق نداند که چیست!»^۲ پس، آدم موضوعیت عشق آمد و آن درخشش جاودانه در «آدم» گرفت، و آدم به صورت آفریدگار خود «بار امانت» را به وجدان برگرفت؛ اندوه و دغدغه‌ی ازلی-ابدی: هستی و شدن در مسیر ناممکن کمال، حقیقت. گذر از آزمونی سخت برای رسیدن، رسیدن به اصل: همه «او» شدن. در نظر حافظ «عقل» برای درک هستی؛ ظرف خریدنه‌ای است؛ زیرا حرکت

در هستی می‌شمرد تا در ناممکن‌های آن بیانید، در قرن هشتم هجری شمسی در شیراز بزاد، هم در آن قرن فرمان یافت. هفتاد سال به دنیا عمر کرد و کم‌تر از پانصد غزل از خود به یادگار گذاشت که نخستین بار ۳۵ سال بعد از درگذشت خواجه، گردآوری و در یک دفتر (دیوان) مکتوب شد. نوشته‌اند پیش از آن، به خصوص در بودن حافظ کسی را جسارت آن نبود تا سر در این کار کند.

در عمر حافظ، دوبار کتاب‌شویان و کتاب‌سوزان در شیراز به نمایش گذاشته شد به بهانه‌ی خوانده شدن کتب فلسفی. یک‌بار در حکومت امیر مبارزالدین، و یک‌بار در حکومت پسر و جانشین او شاه شجاع که هر دو امیر خراج‌گزار ایلخانان مغول بودند و هم یوغ بیعت با ته مانده‌ی خلفای عباسی (در مصر) را برگردن داشتند. امیر مبارز که نه خیلی دیر به دست پسرش کور شد، چنان در تعصب و ریا عرصه را بر مردم تنگ کرده بود که به او لقب «محتسب» داده بودند و زندگی پنهان، «شیوه‌ی رندان بلاکش» شده بود. او تدریس فلسفه را در مدارس ممنوع کرده بود. مفتی‌ها و شیوخ خانقاه را برکشیده، دانشوران آزاده را منزوی کرده، از بزرگ صوفیان ملاکی کلان ساخته بود و بزرگ‌ترین امام شهر (چنان که نوشته‌اند) از زاویه‌ی خود بیرون نمی‌آمد، مگر جمعه‌ها برای نماز جماعت، و شبانه‌روز دهان روزه-هزار رکعت نماز می‌گزارد. کرسی قضاوت از طریق مزایده دست به دست می‌شد و...^۴ «قاضی را هیچ آفریده پیش نخواند... هر که، برابر و روی در روی قاضی سخنان سخت گوید و جواب دهد و حرمت او کم کند، فرمودیم شحنه‌ی ولایت او را سزا دهد!»... «تزویر و تلبیس و مکر و حرام‌خواری و ظلم و بهتان... گواهی به دروغ... حیل و افساد در میان خلق، بی‌شرمی و اخذ رشوت»^۵ خصیصه‌ی اخلاق اشراف روزگار بود، و مردمان ضمن تحمل جباریت حکام، از بیم اطراق پیوسته‌ی ایلچیان مغول، خانه نو نمی‌کردند و در خانه‌های رو به ویرانی خود مرده دفن می‌کردند شاید ایلچیان از نحسی برمند و وارد نشوند، که وارد می‌شدند و می‌طلبیدند: آذوقه، علوفه، سفره، شراب و شاهد هم!

«مقام پیران و عبادتگاه پاکان»

چنین بود لقب شهر شیراز، و امیر مبارز، به تقلید خلفا، جمعه‌ها پیاده به نماز جماعت می‌رفت.

من در جوانی تاریخ سرزمین خود را خواندم و چنان دلزده و افسرده شدم که یکسره خود را غرق کردم در وجد و اندوه ادبیات، زیرا از تمام تاریخ بوی جنایت بلند بود و صدای چکاچک جهل با جهل، و فروریزش شأن و ارزش آدمی در انهدام اندیشه و زیبایی و آزادی.

اما... چنان چه از «دیوان شرقی» برمی‌آید، گوتته فرزانه شیفته و افسونی کمال زیبایی معانی و بیان در غزل حافظ می‌شود. از همان چشم‌انداز هم به زیبایی‌هایی خیال‌انگیز شرق می‌رسد. و از برکت چنین درکی به ضرورت و نیاز نزدیکی فرهنگی شرق با غرب که حافظ روشن‌ترین دریچه و خجسته‌ترین انگیزه‌ی این آشنایی‌ست. زیرا حافظ نه فقط میراث‌دار سعدی، که وارث کمال یافته‌ی زبان پارسی دری‌ست. زبانی که با رودکی شکفته شد، در حکیم فردوسی به ظرفیت‌های حماسی خود دست یافت و در نظامی به امکان غنایی‌اش؛ این زبان که در بیان موجز عارفان به زلالی ناب رسیده بود، در مولوی گداخته و در سعدی پرداخته شد و اکنون حافظ قله‌ی برین زبانی بود که در ذات خود سواد ارزش‌های لگدمان شده‌ی یک قوم قدیمی را پاس می‌داشت. با هر غزل، هر بیت و هر واژه که او همواره کامل‌ترین تراش الماس آن را در نگین «انگشتر سلیمانی» خود می‌نشانند. حافظ دانش مدرسی را آموخته، «درس سحر در ره میخانه نهاده بود» و «شیوه‌ی رندی» در پیش گرفته. او زبان و شعر عرب را می‌دانسته و می‌شناخته؛ و موسیقی و آواز را هم. اما دانش او منحصر به معارف و ادبیات بعد از اسلام نمی‌ماند. چنانچه درون مایه‌های عهد عتیق و عهد جدید، نشانه‌هایی از مهرپرستی، مانویت، آیین زرتشتی؛ نیز اسطوره و تاریخ و نجوم و مایه‌هایی از دانش فلسفی یونان... در غزل حافظ بازتاب هنرمندانه می‌یابند. می و معشوق و ساقی و شاهد و مطرب و یار و جانان و مغ و مغان و رند و پیر و سالک در مجموعه‌ی شیخ و زاهد و صوفی و شحنه و محتسب و غیره، با عملکردی مغایر، شخصیت‌های نامدین در غزل حافظ‌اند.

خورشید، نور، روشنائی، مهتاب، سحر، سپیده، طلوع و طلعت و طالع مفاهیم و نمادهای ازلی حافظ‌اند که همواره در مقابله و تعارض با تاریکی، ظلمت، نومیدی، ریاکاری، بدعهدی و غدر زمانه قرار می‌گیرند...

و بوی خوش! زبان رنگ مهتاب و می‌ارغوان که یک‌جا نثار دوست می‌شود، معشوق یا معبود:

«رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست

کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌ی توست»

غزل حافظ در لحظاتی به خیال خوش گذشته باز می‌گردد، به «شهریاران» و «شهر»-«یاران» در «جام جهان‌نما»ی خسروانه‌ای که دیگر نیست؛ اما بیش از آن حضور گذشته در غزل حافظ هم‌چون وجدان پاره‌پاره و گمشده‌ی جمعی ما، بازتاب می‌یابد در

کلیت و کلیات روحی یک قوم هم‌چون امری اجتناب‌پذیر.

به لحاظ ریخت‌شناسی هنری نیز، حافظ بازتابنده‌ی جوهر جغرافیایی-محیطی، و روحیه‌ی نهفته در طبیعت معماری قدیم ایران نیز هست! چنانچه به لحاظ شخصیتی-شخصیت‌شناسی، او تجسم واقعیت محض انسان فرهیخته‌ی ایرانی‌ست و کاملاً یگانه با روحیه‌ی جغرافیایی - اقلیمی ایران. یعنی آن منش «چمانی» استبدادآموده که در انعطاف‌پذیری و کمانگی معنا می‌پذیرد و لقب «رند» از او پدید می‌آید. با چنین دریافتی‌ست که لحن، بیان و حتی واژگان حافظ را هلالی، کمانی، موج و سپرنده (سپهری‌شونده) می‌توان دید. مثل امواج رمل، مثل گرده ماهی‌های امواج شن، و مثل قرینه‌سازی‌ها در تاق و دربندها. و این تاق و هشتی و درگاه و دالان و رف و درپچه و تاقچه، آن اندرونی و بیرونی و قوس‌ها در بام‌های گنبدی-گهواره‌یی؛ آن سقف و ایوان و کنگره و عرش، و پستو-پسله‌ها و فضاهای تو در تو که به ابهام می‌انجامد و خصیصه‌یی روانی - اعتقادی را باز می‌تاباند (خصیصه‌یی پنهان‌پوش و درون‌گرا) چرا نباید بازتاب ناب و درخشان خود را در غزل حافظ بیاید، حتی در ضرب و مکث‌های فواصل هر جمله؟

«گل در بر و می در کف و معشوق به کام است!»

بی‌گمان خواننده‌ی عادی، کنجکاو «از کجا آمد؟» کلام خواجه نیست؛ چون جمیع یادهای قومی و ناپیدای حافظ را در وجدان جمعی خود دارد. همین است اگر انسان ایرانی خود را هم‌پیوند حس می‌کند با هم‌زبان خود حافظ که توانسته است مجموعه‌ی تعارضات تاریخی-آیینی یک مردم را در اعتدال و با مراعات، به وحدت و آشتی بکشد؛ و خود بی‌قرار و بی‌آرام در حد فاصل سخیف‌ترین روزمره‌گی‌ها تا دورترین مفاهیم آرمانی، تا رسیدن به «آن گرد نگونسار فیروزه‌ای» با نظم هماهنگ موسیقایی هستی، در شدن و شدن باشد؛ چنان که گویی آن رند «قرعه بر غم‌زده» از خم باریک کوی و کوچه‌یی کاهگلی پا برون می‌کشد تا رها شود در مدار هستی، تا در آغاز که:

«عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد».

باری... حافظ را به محکمه‌ی تفتیش عقاید هم بردند، از «بخل» اما به بهانه‌ی شک؛ و در آن گیرودار زنان خانه‌همه‌ی دست‌نوشته‌های او را شستند و پاره کردند.

خواری عشق، آری. خوار شماری عشق:

«جای آنست که خون موج‌زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش»

بسیار اندیشیده‌ام به این که آیا چه مفهومی در ذهنیات و روحیات انسانی وجود دارد که حافظ به آن نپرداخته باشد؟ و کدام واژه هست که در به جاترین جای خود، در زبان حافظ نیامده باشد؟ و کدام سؤال درونی انسانی هست که حافظ به آن نیندیشیده باشد؟ نمی‌توان گفت بی‌تحول باقی ماندن زبان فارسی باعث استقبال خاص و عام از غزل حافظ بوده است. نه؛ زبان فارسی بی‌تغییر هم نمانده است و به خصوص باید توجه داشت که خواندن حافظ، هیچ آسان نیست. اما رمز زبان حافظ این است که دست رد بر سینه‌ی هیچ نیازمندی نمی‌زند. همگان محرم ذهن و زبان خواجeh‌اند، و از «بحری» که اوست، آب می‌توانند بردارند.

مردم از هر بابی و درباره‌ی هر مشکلی با حافظ مشورت می‌کنند؛ در عشق و در اندوه و در شکست و درماندگی، در شوریدگی و انکار و در ایمان و امید و در دام و در رهایی؛ و در باور ما ایرانیان حافظ لسان‌الغیب خوانده می‌شود. زبانی که بی‌پاسخات رها نمی‌کند. حافظ انباشت معانی همواره بدیع است و خود نیز بدان اشارت‌ها دارد. چنین لقبی به خواجeh‌دادن هم، نشانه‌ی حس و درک رازواری زبان و بیان حافظ است از جانب وجدان جمعی ما. آن رمز و رازها که در ساختار و در معنا، فورانی و دورانی‌ست، چرخنده و گریزنده، همه سویه، واحد و متکثر-مثل کائنات- و در همه حال امیدبخش از اعماق نومیدی‌ها.

از سوی دیگر حافظ نماد گنج‌های جان فرهیخته‌ی انسان ایرانی‌ست در گذر از آزمون‌های سخت با ظرافت‌های انعطاف‌پذیر مینیاتوری، در تحمل و تأمل، و در نگاه سپنجی خیامی به دنیا، در باریک‌بینی و انعطاف و تساهل، در قناعت و بلندنظری و بلندهمت، و در بی‌اعتنایی به دنیا و دنائت‌های دنیایی که سرود. ۶ «نور ز خورشید جوی، بو که برآید.»

دیگر... و آشکارترین علت گرایش به حافظ شباهت بسیار نزدیک شرایط روزگار حافظ است با شرایط بعد از او تا بعد و بعد و بعدتر... که ای بسا سخیف‌تر و شنیع‌تر شده است؛ چندان که در تالاب قرون بعد از عصر حافظ، حتی نیلوفری هم نروید. از آن که ظلمت چیره‌تر شد. به این سبب حافظ تارک غزل پارسی و هم پایان شکوه‌مند آن شمرده می‌شود. بعد از حافظ ذلت و انحطاط و زوال چنان عمق و گستره‌یی می‌یابد که گمان توان برد خواندن حافظ هم امری آسان نبوده باشد. پس ظرافت طبع انسان ایرانی، انسانی که در هر مقطع و دوره‌یی به درون خود واپس رانده می‌شود،

جوهر فرد

سیدحسن امین

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، دانش‌های عقلی و نقلی عصر خود را نیک می‌دانسته است و در سمعیات و عقلیات، نزد استادان فن شاگردی کرده است و از جمله بی‌شک با فلسفه و کلام اسلامی آشنا بوده است. بهترین دلیل اثبات آگاهی حافظ از فن فلسفه، این بیت است که می‌فرماید:

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد

که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی ست
«جوهر فرد» همان جزء لایتجزا به معنی کوچک‌ترین جزء جسم است و در بیت بالا، استعاره از کوچکی فوق‌العاده‌ی دهان معشوق است؛ زیرا در عصر حافظ کوچکی هر چه بیش‌تر دهان از معیارهای زیبایی صورت شمرده می‌شده است.

چگونه می‌تواند از حافظ، همدل و همزبان خود، فاصله بگیرد و او را از خود دور بدارد؟

سهل است که چگونه می‌تواند او را، این ذهنیت همیشگی یک ملت را مثل گوهر حقیقت در وجدان پریشان خود، نستاید؟

آخر حافظ امید لحظات مرگبار هر انسانی ایرانی بوده است و هست، با این ظرفیت برتر که او در اوج‌های وجد و امیدهای ما هم‌دست افشان میدان‌های شادمانی و زندگی توانسته است باشد، هست و خواهد بود؛ که او در همه حال ستیزنده با زشتی‌ست و ستاینده‌ی زیبایی. و زبان عشق است از زمینی‌ترین و دستیاب‌ترین عشق تا دورترین مفهوم هستی‌شناسانه‌ی آن. که یعنی عشق به اصل خود-به‌گوهر آفرینش.

باری... نبوغ حافظ، آن «قطره‌ی محال اندیش»، غزل حافظ است در خلاقه‌ترین وجه بیان و غنای معنا. اما معجزه‌ی حافظ به گمان من زیستن اوست در ورطه‌های عشق و هلاک: ایستادن و در نیفتادن- خمیدن گندم‌وار و باز ایستادن و نشکستن، تا سهمی از آن «بارامانت»^۸ را که بر عهده گرفته بود، به منزل برساند و -انصاف را- به منزل هم رسانید؛ از آن که:

«کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند.»

پی‌نوشت‌ها

- ۱- عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد
دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
- ۲- آن‌چه بین گیومه می‌آید: بیت، مصراع یا جمله-کلمه، برگرفته از حافظ است، مگر در پانویس نام گوینده-شاعر دیگری قید شود.
- ۳- گوته-دیوان شرقی.
- ۴- شدالازار، به روایت مرحوم انجوی
- ۵- جامع التواریخ، خواجه رشیدالدین فضل‌الله
- ۶- صحبت حکام، ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی، بوکه برآید
- ۷- ارچه گردآلود فرقم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن‌تر کنم
قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند
- ۸- آسمان بار امانت نتوانست کشید

ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

اعضای کانون علوم اداری ایران، یاد و خاطره‌ی انسان شریف، صادق، فرهیخته‌ی ارزشمند، دانشمند گرامی و پیشکسوت خود استاد سیف‌الله وحیدنیا را گرامی داشته با خاندان محترم او صمیمانه هم‌دردی می‌نمایند.

مصطفی اعرابی - عیسی افرایی - منوچهر امیرشاهی -
پروفسور سید حسن امین - خلیل توحیدی - کمال حسینی منزّه - حسن حمیدی صفا - رضا خاکی - دکتر حسین درخشنده - حسین راضی - یوسف رونق - رضا رئیسی - علی زارعی - سعید ساعی - عباس سالور - ابراهیم شاکری - عطاءالله صدیقیان - ابوالفضل صفایی - هادی عسکری - دکتر نورالدین قاضی - عباس قاضی‌ها - حسین قریشی - بابک کاظمی - هادی مبرقع - سیدحسین مفتخر حسینی - ضیاء مصباح - عطاء مصباح - داود مصحفی - حسین میرزایی - ابراهیم میرمؤمن - دکتر ابراهیم نبوی - ایرج نخستین آصف - محمد نیکدل (تدوین آگهی از: ضیاء مصباح)

به نقل از: روزنامه‌ی اطلاعات، ۱۶ دی ۱۳۸۸

ترک شیرازی

پژوهش از: مهدی صدری
تلخیص از: سید محسن عمادیان
دبیر فرهنگ ساری

□ در فصل‌نامه‌ی آینه‌ی میراث شماره‌ی ۲۳، ویژه‌ی نقد کتاب و کتاب‌شناسی و اطلاع‌رسانی در حوزه‌ی تصحیح متون ادبی، مقاله‌ی از آقای «مهدی صدری» پژوهشگر متون ادبی و تاریخی، در حدود پانزده صفحه، ممتّع و منقّح، درباره‌ی بیتی از سردفتر رندان عالم «خواجه حافظ شیرازی» نوشته‌اند، چون جالب و جاذب بود، خلاصه و چکیده‌ی آن را به تحریر خودم، به سمع و نظر خوانندگان عزیز می‌رسانم «تا که قبول افتد و چه در نظر آید.» حافظ در دیوان غزلیات خود، در هفده غزل، نوزده بار کلمه‌ی «تُرک» و جمع آن «ترکان» و یا به صورت ترکیباتی از این قبیل: ترک شیرازی، ترک سیه‌دل، ترک پری‌چهره، ترک مست، ترک لشکری، ترک ما، ترک عاشق‌گش، ترک قباپوش، ترک شهرآشوب، چشم ترک و ترک سمرقندی را به کار می‌برد. ایشان را عقیده بر آن است که در مطلع غزل:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم، سمرقند و بخارا را
کلمه‌ی ترک به معنی زیبا و زیبارو است، اما نه ترک زیباروی
اهل شیراز فارس و مقیم شیراز، بلکه ترک و زیباروی شیراز
سمرقند و در ادامه می‌فرمایند: «یک شیراز، همان شیراز فارس
است و دیگری، شیراز نزدیک سمرقند که از نژاد ترک هستند:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی»
و ترک‌ها هم اغلب زیبارو و خوش‌بر و بدن هستند. چنان‌چه
حضرت مولوی در مثنوی معنوی و شریف خود می‌فرمایند:

ساربانان بند بگشا از اشتران

شهر تبریز است و کوی دلبران
اما شارحان دیوان حافظ بدین معنی به این صراحت و صراوت
نرسیده‌اند.

۱- مرحوم دکتر غنی در باب ترکان پارسی‌گوی، از قول حافظ
می‌فرمایند: خود لحن هم بر نمک معشوق می‌افزاید (و لحن یعنی
کسی که مثلاً عربی را غلط حرف بزند.)

۲- مرحوم استاد زریاب خوبی در همین مورد می‌فرماید:
ترکان پارسی‌گو که حتماً در آن زمان در شیراز بوده‌اند به لهجه‌ی
صحبت می‌کنند که در نظر فارسی‌زبانان، حُسن و نمکی داشته
است.

۳- سودی در شرح خود می‌فرماید: ترک شیراز، باقیمانده‌ی
سپاهیان هلاکوخان است که در شیراز فارس توطُن جسته، تولید
نسل نموده‌اند.

۴- شادروان دکتر حسینعلی هروی در «شرح غزل‌های حافظ»،
همین نظر سودی را با شرح و بسط بیش‌تر می‌آورد.

۵- مرحوم معین می‌فرماید: غلامان و کنیزان ترک نژاد زیبا
بودند.

۶- استاد بهاء‌الدین خرمشاهی در این مقوله دو بیت از سعدی
را می‌آورند:

ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان

نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی

و:

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد

ترک از خراسان آمده از پارس یغما می‌برد
اینک در پایان مقال، به عنوان حسن ختام و بشاشتِ خاطر
خوانندگان، ابیاتی از کهنه رند شیراز که در آن ترک و دیگر
ترکیباتش آمده، برای تغییر ذائقه می‌آورم:

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم

که حمله بر من درویش یک قبا آورد

حافظ، چو ترکِ غمزه‌ی تُرکان نمی‌کنی

دانی کجاست جای تو، خوارزم یا خجند

یار این بچه‌ی ترکان چه دلیرند به خون

که به تیر مژه هر لحظه، شکاری گیرند

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چِگَل

شاه ترکان فارغ است از حال ما، کو رستمی؟

ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است. ■